

# پدرمان برمیگردد؟

حوایت هایی درباره شهید مدافع حرم، سید احسان میرسیار که همسر و سه دخترش خبر شهادتش را شنیدند و منتظر ماندند تا پیکر مطهرش بازگردد

متولد سال ۱۳۵۹ در لاهیجان بود. پسر بزرگ خانواده و تاسطح کارشناسی ارشد در رشته علوم سیاسی تحصیل کرده بود. سیداحسان میرسیار از اعضای فعال لشکر ۲۷ محمد رسول الله (ص) بود و پس از گذراندن دوره های آموزشی نظامی در سپاه پاسداران انقلاب اسلامی، تصمیم گرفت به جمع مدافعان حرم بپیوندد. میرسیار در سال ۱۳۹۴، زمانی که آخرین فرزندش یک ساله بود، راهی سوریه شد تا از حرم اهل بیت (ع) دفاع کند. اودر مناطق جنگی، به ویژه در حلب، در کنار نیروهای مقاومت فعالیت داشت. سیداحسان میرسیار در تاریخ ۲۲ بهمن ۱۳۹۴ در منطقه حلب سوریه، در عملیات علیه گروه های تکفیری، به شهادت رسید. اودر جریان درگیری هامفقودالاثر شد و پیکرش برای مدتی در دسترس نبود. بر اساس روایت برادرش، اولین سه شنبه پس از تعطیلات، مسئولین لشکر ۲۷ محمد رسول الله (ص) خبر شهادت او را اعلام کردند و گفتند پیکرش مفقود شده

است. پس از آخرین مکالمه اش از طریق بی سیم (تقریباً ۱۶ دقیقه بعد)، بی سیم به دست دشمن افتاده بود. برای حدود دو سال، خانواده و دوستانش در انتظار خبر پیکر او بودند و گمانه هایی درباره اسارت یا شهادتش مطرح بود. پس از دو سال، در بهمن ۱۳۹۶، پیکر مطهر شهید میرسیار شناسایی شد و به ایران بازگردانده شد. پیکر او وارد معراج شهدای تهران شد و مراسم تشییع و خاکسپاری اش برگزار گردید. کنایی که به تازگی درباره این شهید مدافع حرم منتشر شده چنین عنوانی دارد: «اینجا بالای تل، تکفیری ها می رقصدند». «تل» به معنی تپه است و عنوان کتاب اشاره دارد به جولان تکفیری ها در آن زمان در تقابل با نیروهای مدافع حرم. این کتاب نوشته شیرین زارع پور به زندگی شهید مدافع حرم، سیداحسان میرسیار می پردازد و توسط انتشارات «۲۷ بعثت» چاپ شده. آنچه در ادامه می خوانید، بخش هایی از گفت وگوی همسر شهید است و بخش هایی از کتاب.



## دخترها به پدر علاقه دارند...

روایت همسر شهید احسان میرسیار



می گفتند، «چه مرد بی فکری، همسر و سه فرزند دختر خود را رها کرده و به سوریه رفته است؟!» آن ها متوجه نمی شدند که همسرم بین دین و دنیای خود، دین را انتخاب کرد. بالاخره روزی باید مرد عمل بود. من فکر می کنم آزمایش الهی است که اثبات کنیم آیا به حرف های خود پای بند هستیم؟ آیا واقعا یاور امام حسین (ع) هستیم؟ آیا حرف و عمل

ما یکی است؟ پس از ۲ ماه حضور در سوریه بازگشت. ۲ هفته مرخصی به او داده بودند. از همان روز اول آرام و قرار نداشت. سه روز در منزل ماند و روز چهارم راهی محل کارش شد. فرمانده اش او را تهدید کرده بود که باید در منزل بماند اما احسان با ناراحتی پاسخ داده بود: «نمی توانم بی کار باشم.» مادرش هم گفته بود «احسان

روزی به شهادت می رسد.» هر ماموریتی که می رفت، یاد حرف مادرشان می افتادم. دل شوره می گرفتم. می ترسیدم آخرین وداع ما باشد.

### آخرین تابوت

روزی که پیکر را آوردند، به معراج الشهداء رفتیم. تا صبح کنار همسرم بودیم. بچه ها در کنار پدر شام خوردند. تابوتش را در آغوش گرفتند و تا صبح با احسان دردودل کردند. آن یک هفته هر شب معراج بودیم. با تابوت احسان زندگی می کردیم. ۲ سال بود که منتظر این روزها بودیم. هر روز معراج الشهداء برنامه وداع با شهدای گمنامی را برگزار می کرد که قرار بود روز

### خلاقیتی آموزشی برای بچه های

سال ۱۳۸۰ ازدواج کردیم. سیداحسان ۲۲ بهمن آمد و ۲۲ بهمن ۱۳۹۴ رفت. حاصل ۱۴ سال زندگی مشترک ما سه فرزند دختر است. «زهر» متولد ۱۳۸۳، «زینب» متولد ۱۳۸۹ و «رقیه» متولد سال ۱۳۹۳ است. رابطه بسیار خوبی با بچه ها داشت. زهراتازه به سن تکلیف رسیده بود و پدرش رساله را از اینترنت دانلود کرد و هرشب یک بخش از آن را با بچه ها به صورت تئاتر بازی می کرد. گاهی از قصد اشتباه می کرد، تا طریقه صحیح انجام آن را یاد بگیرند. بچه ها آن قدر لذت می بردند که اگر یک شب رساله نمی خواندند، اعتراض می کردند. حتی زینب که شش سال بیشتر نداشت، نیز اعتراض می کرد. احسان توجه ویژه ای به تحرک بچه ها داشت. با آن ها مسابقه می داد. «والیبال» بازی می کرد و اوقات فراغت شان را با ورزش پر می کرد.

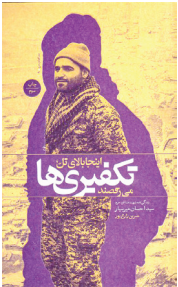
### شیرین ترین خاطره ما

شیرین ترین خاطره زندگی ما سفر کربلای سال ۱۳۹۴ است. چندین مرتبه برای ثبت نام اقدام کرده بودیم اما موفق نشدیم. سرانجام ۱۵ فروردین برای اولین مرتبه عازم «کربلا» شدیم. رقیه چهار ماه بیشتر نداشت. همه می گفتند، «اذیت می شوید. نباید بروید!»، اما احسان پاسخ می داد، «ما خودمان را به امام حسین (ع) می سپاریم.» زوار کمی آمده بودند. به همین خاطر راحت می توانستیم زیارت گوشه ای از صحن را مشخص کردیم تا در کنار یکدیگر دعا بخوانیم. احسان می گفت: «بچه ها اجازه زیارت به شما نمی دهند، من دعا را می خوانم، شما بشنوید! حتی اگر زمزمه هم نکنید، ثواب دعا برای شما نوشته می شود» احسان برای من دعا می کرد و من برای احسان. هر دو شهادت در راه خدا را برای یکدیگر طلب کردیم. زمانی که به شهادت رسید، خدا را شکر کردم که برای یک مرتبه هم که شده، دستانش به ضریح امام حسین (ع) رسید. احسان پرواز کرد و برای خودرها شد.

### راهی بین دین و دنیا

اولین مرتبه ای که همسرم به سوریه اعزام شد، خیلی ها

چند شب پشت سر هم خواب احسان را می دیدم که پسری را به عنوان داماد و پسر خود معرفی میکرد. شب عید غدیر هم در خواب دیدم احسان پسری را در آغوش گرفته و به من معرفی میکند و میگوید: «رضا پسر من است. خودم او را برای زهر» را دخترم انتخاب کرده ام. رضا قرار است داماد ما باشد.» در نهایت خودش به همراه شهید «میثم نجفی» و شهید «ابراهیم هادی»، دست داماد را گرفتند و به خواب زهر» آمدند و گفتند، «رضا همسر توست.» دو ماه بعد دامادم که غریبه بود، از دخترم خواستگاری کرد.



### ما از اینجا بر نمی گردیم

ظهر بیست و یکم بهمن، برای بار آخر چهار نفری رفتند شناسایی، مسعود چرخي پشت فرمان نشست، جنگبزی کنارش، احسان و مهدی هم در صندلی عقب. مثل دفعات قبل، سمت مزعه قریحه، مقر محمود و نیروهای وطنی سوری حرکت کردند. از آنجا پیاده به طرف جاده آسفالته و خط پداقتدی رفتند. جنگبزی با دوربین منطقه را بررسی کرد، بعد احسان و مهدی توی دوربین منطقه راصد کردند. عکس هایی که با پهپاد گرفته شده بود را روی زمین پهن کردند و همه چیز را مرور کردند. تالش موسی و محمود آن ها را بدرقه کردند. یکی از بچه ها هم داشت فیلم می گرفت. انگار بغضی عجیب در گلویشان نشسته بود. مهدی گفت: «ما دیگه از اینجا بر نمی گردیم.» احسان با سر حرفش را تأیید کرد.

پشت خاک ریز با سردار اسداللهی تماس گرفت. در شناسایی معلوم شده بود که چند نفر از مسلحین بیشتر در روستا نیستند. اسماعیلی می خواست از سردار کسب تکلیف کند برای حمله به روستا.

### برگردید، امشب و قتش نیست!

سردار گفت: «برگردید، امشب و قتش نیست.» قبل از رسیدن بچه های شناسایی، سردار و نیروهای مقر فرماندهی با چند تویوتا به مزعه رسیده بودند. در مسیر برگشت، بچه ها راه را گم کردند و اشتباهی داشتند سمت دشمن می رفتند. اسماعیلی به احسان از طریق بی سیم خبر داد. احسان تیر هوایی شلیک کرد. بچه ها وقتی تیر را دیدند، فهمیدند مسیر را برعکس می روند و برگشتند به مزعه. احسان آن شب به بچه ها گفته بود: «جانم به لب رسید تا شما برگشتید...»

## ما از اینجا بر نمی گردیم

بخشی از کتاب زندگی شهید سید احسان میرسیار

### روز شناسایی

میثم و احمد اسماعیلی، سلطان، محمود و یاسر از هم رزمان احسان میرسیار بودند. وقت شناسایی رسیده بود. ده روز قبل از عملیات بود. سرتیم شناسایی، احمد اسماعیلی بود. شناسایی تل ابورویل در سه مرحله انجام شد. میثم و احمد اسماعیلی اعضای ثابت شناسایی بودند. اما برای شناسایی هویر، احسان، اسماعیلی، سلطان، محمود و یاسر طبق دو شب پشت سر هم رفتند. بعداً اسماعیلی، احسان، سلطان و یاسر به مقر نیروهای مردمی سوریه رفتند. فرماندهی نیروهای سوری را محمود در روستای قریحه به عهده داشت. احمد اسماعیلی شیوه حرکت را به نیروهای سوری توضیح می داد و احسان ترجمه می کرد. همه با یک اسم شناخته می شدند؛ یعنی هفت نفری که می رفتند شناسایی، اگر اسم انتخاب شده احسان بود، همه احسان بودند. در واقع رمزی بود که بین هم دیگر تعریف کرده بودند. یعنی اگر از هم به هر دلیلی جدا شدند باید می پرسند: «اسمت چیست؟» و طبق قرار قبلی اسمی را که انتخاب کرده بودند می گفتند. همه هم باید مسلح بودند و در حالت تک تیر اما اجازه تیراندازی نداشتند. نحوه حرکت این بود: احمد اسماعیلی جلو حرکت می کند، محمود پشت سرش، سید احسان پشت سر آن ها، و بعد پنج نفر سوری یاسر هم پشت سر همه بود.

### لحظه کمین

شب اول شناسایی، وقتی بچه ها وارد روستای هویر شدند،